

معشوق مسورتال



لشماره پناه و دود و هرگز نهایی

MADE WITH
Photo Editor

همه ی دنیا دقیقا از تویی که دنیا بودی فقط خاموشی و سکوتت را می دیدند چه فرقی به حالشان داشت بفهمند بر خلاف ظاهر آرامت در خود می سوزی و مدت هاست آتشی ظالمانه تک به تک وجودت را چون درخت های جنگلی به کام خود بلعیده خیال می کردند تو در دنیای خودت غرقی نه این که زیر چند مایل آب غرق باشی اما باورشون نمی کردی بلکه تنها یک گوشه گیر معمولی بودی تو هم می شنوی می گوید، روزی که می فهمی مردی خیلی دیر شده برای زنده نگه داشتن قلبت که یخ نزند و عقربه های ساعتت که از حرکت باز نماند بی خودی دست و پا نزن تو مردی وانمود می کنی که زنده ای بفهم تو روح سرگردانی هستی که شاید می بیننت که در یک قدمی خط زرد مترو باشی و سوت هشدار بزنند شاید در لیست حضور و غیاب نامت را صدا می زنند و اما تو گم نام یک قبر در بهشت زهرایی تیر خلاص را می زنم به قلب بی کس تو کنارشان راه می روی به آغوششان می کشی دستشان را می گیری همه چیز از بیرون تو و دور از درونت به نظرشان معمولی می رسد افسرده یی از نظر بیولوژیکی زنده است نمی دانی درستش چی هست یا نیست فقط وقتی نفس می کشی و نبضت می زند یا گریه ات می گیرد بنا بر گفته شان خودت را زنده می دانی دیگر نه دلت می گیرد نه می شکند فقط جان می کند چه کسی می داند که تو آخرین نفس هایت را می کشی یک زخم دیگر کافی ایست تا تمام شوی فکر می کنند فقط سربازان یا شاعران سر پا جان می دهند اما حتی یک نقطه قلبم جان به سالم به در نبرده ممکن است با یک دعوای ساده یا با یک اخم ساده یا با ساده ترین هر چیزی واقعا واقعا سر پا بمیرم هر چند که لبخند بزنم و برای خدا حافظی دست تکان بدهم نه این که کاملاً مرده باشم که دروغ محض است دیگر زندگی نمی کنم و زنده ماندم در تاریخی که معلوم نیست چرا اداره ی ثبت و احوال مهری ندارد که مشخص کند در شناسنامه متوفی قبل از مرگش از چه روزی دیگر زندگی نکرد چه جنایتی بدتر از این تنهایی هست که با دست های خودت نابود شوی و صدايت در نیاید که آیا کسی هست مرا از خودم بگیرد من قاتل خودم هستم صدایی در سرم می پیچد تو حق آرامش را نداری تو حق زندگی را نداری آخر موجودی منفوری مثل تو چرا شرش زودتر کم نمی شود و هنوز یک تن لش اضافه است آن قدر از درون ضعیف شدم که متعجبم چرا می توانم حال خویم را نقش بازی کنم روزی امید داشتم شاید شانه ای باشد که بخواهد چشمانم را بخواباند یا دستی که اشک هایم را پاک کند و آغوشی که ضربان قلبم را منظم کند هر چند منتظر و تنها بر روی نیمکتی می نشستم که لااقل یک نفر کنارم بنشیند و خط لعنتی ام همیشه آزاد بود تا یک دوست زنگ بزند...

الان درست یک قدم با تو فاصله دارم این جوری باید صدای قلبم را بشنوی و چشمانم را ببینی که برق می زنند، می ترسم پلک بزنم بغضم بترکد کسی به جز من و تو نیست جان دلم در دنیای بی رحمی زندگی می کنیم برایم عجیب نیست درست

جلوی چشمم بمیری یا این که به جای گاهی برای ابد ترکم کنی.
 صبور باش، حرف‌هایی دارم که باید بشنوی احمق نباش، نگاهم کن تو از شنیدن این حرف‌ها می
 ترسی ولی بدت نمی آید هر کسی جز من به تو بگوید دوستت دارم بیشتر هوای دلت را داشته باش
 تو زن
 خارق العاده هستی چه قدر خوشبختند آنانی که در قلب تو کاش دوستم داشته باشی چرا از
 تنهایی با من می ترسی.
 من تا ابد زنده نمی مانم و تو نیز همچنین، پس همین الان چشم هایت را از من ندزد و به من زل بزن
 هیچ ضرری ندارد فقط این وسط منم که از
 غم انگیزی دو جفت چشم نازنینت و صورت بی لبخندت...
 حاضرم قسم بخورم تو را آن قدر زیبا می دانم که در عجبم چه طور درد یا مرگ یا حتی پیری می
 توانند این ظلم را در حق تو بکنند
 دیوانگی نیست عزیز دلم ولی به ذهنت رسیده که خدا تو را برای یک دوستت دارم از خاک چید تا
 کسی را خوشحال کند
 کاش من باشم هیچ کس جز من زیبایی تو را نمی فهمد و حتی پژمرده شدنت را
 خودم را در آینه می دیدم در ظاهر برای اولین بار جرات کرده بودم از این حرف‌های عاشقانه به
 خودم بزنم
 چرا به کسی نیاز داشتم به خاطر شنیدن همین حرفهایی که به دروغ به زبان می آوردند یا این که اگر
 من بگویم دروغ هستند
 فرقیان چیست من عاشقت هستم یا من عاشق خودم هستم
 شاید در هر دو جمله مرجع ضمیر من باشم اما تا وقتی که خودم می توانم عاشق خودم باشم نیازی
 به کسی ندارم تازه هیچ وقت نمی گویند یا اگر به زبان بیاورند
 شاید کمی سر ذوق بیایم اما بعدش دماغ می شوم من به بی رحمی و بی عاطفگی شان بیشتر خو
 گرفتم در این غیر صورت احساس نا امنی می کنم چه کسی می تواند دوستم داشته باشد در حالی
 که هنوز خودم نمی دانم به کدام دوست داشتن برای زندگی می جنگم
 چرا همین الان همه ی شماره های کس و ناکسم را بلاک نکنم و پاکش نکنم
 چه نگرانی داشته باشم به راحتی می توانم سیم کارتم را بشکنم یا واگذار کنم
 روزی که کم تر زنگ زدم یا اگر با هم حرف می زدیم وانمود کردم همه چیز رو به راهست
 روزی که فهمیدم بعد از یک ماه دیدند گذشتند خندیدند تنهایی بر روی نیمکت نشستم و دیگر آن آدم
 شلوغ سابق نبودم
 تو خالی شده بودم حتی نمی توانستم پایم را تکان بدهم کتاب را بر صورتم گذاشتم
 گوشه ی چشمم تر شد
 پاهایم را به زمین میخ کرده بودند نفس کم آورده بودم مثل فضا نوردی که هفته پیش رسانه یی
 شداکسیژن کلاشه تمام شد و مرد
 همان روز بود که تصمیم گرفتم دردم فقط مال خودم باشد و از همه بیشتر از قبل، فاصله بگیرم.
 چرا که به من ثابت شده بود من آدم مهمی در زندگیشان نیستم شاید یک همدرد و سنگ صبور
 موقت شاید یک وسیله برای پر کردن اوقات فراغت
 سنگ صبور که کم پیدا می شود اما تا دلت بخواهد آدم هست تا تنهایی ات را به هر قیمتی پر کند

من، دوست و رفیق به قیمت مفت و مجانی نمی خواستم باز شاید یک خانواده داشتم که دلم را خوش کند اما به آنها هم اعتباری...
چند روز بعد سیم کارتم را به داداشم دادم و گفتم: «مال خودت، نگران نباش پاک پاک است کسی زنگ نمی زند تا مزاحمت شود».
داداش گفت: «مگر مزاحم داری؟»
گفتم: «کاش کسی بود نه فعلا خودم می خواهم مزاحم هیچ کس نباشم».
داداش گفت: «مثل شخصیت سریال محبوب مامان مردنی که نیستی هستی؟»
گفتم: «بدتر از سرطان، فکر می کنم افسرده شدم».
مامان گفت: «هیش دارم فیلم می بینم»
منتظر شدم تا سریال تمام شود خودم را سرزنش می کردم چرا گفته بودم اما کنجکاو بودم عکس عملشان را ببینم
قبل از این که سریال تمام شود داداش اشاره کرد که به اتاقش بروم اما مامان دستور داد سر جایمان بمانیم.
تپتراژ تمام شد و بالاخره نگاهم کردند
مامان گفت: «کسی که خودش را به خواب زده عمرا بتوانی بیدار کنی، تو خودت را به زمین زدی فقط باید اراده کنی بلند شوی
من فعلا با تو کاری ندارم مگر خودت بخواهی کاری کنی».
بابا خندید و گفت: «افسردگی، مسخره است از سیری، شکمت زیاد باد کرده ما که برای تو چیزی کم نگذاشتیم».
داداش کوچکتر بیشتر از مامان و بابا ناراحتی اش را بروز داد و گفت: «عاشق نشدی شدی؟
گفتم: «آدم های عاشق افسرده نیستند به هر حال کسی را دارند ولی من حتی حوصله ی هیچ کدام از دوستانم را ندارم یک مدت از همه فاصله گرفتم اما برای هیچ کس مهم نبود هر از گاهی زنگ می زنند هر از گاهی عشقشان کشید به من سر می زنند تا بگویند عاشق شدند یا درد دل کنند اما من چرا باید وانمود کنم قهرمانم وقتی از همه شکننده ترم ببخشید همین ها را نباید می گفتم ولی امشب فهمیدم باید با یک نفر حرف بزنم».
هر چند بغلم نکردند یا پوست کلفت بودم که گریه نکردم اما همین که دیدم ناراحت شدند و به حرف هایم گوش دادند خودش قوت قلب بزرگی بود
تصمیم گرفتند از همکار مامان شماره یک روان شناس را بگیرند کمی باورشان شده بود من ادا در نمی آورم و واقعا حال خوب نیست.
اما بعد از یک هفته خبری از شماره نبود و کمتر سر به سرم می گذاشتند حتی یک بار اشاره کردند درد آدم های پولدار را گرفتم یعنی بی دردی اما اگر بخوام می توانم به مطب روان شناس بروم
آدم ها یک حرفی برای خودشان می زنند اما در عمل چیز دیگری را ثابت می کنند فکر این که نفهم تصور می کنند
عصبانی ام می کند و از خودم بیزار می شوم چرا همچین اجازه ای به آنها دادم
اکثر خودکشی ها وقتی اتفاق می افتد که تو دل می بندی به کمک همچین کسی و درد مگویت را فاش می کنی
مسخره است چون حرف هایی می زنند که حتی خودشان هم باور ندارند بیشتر می خواهند تو را از

سر خودشان باز کنند
یا این که نیش خند می زنند که تو چه آدم ضعیفی هستی و شاید بهتر باشد بمیری یا این که زنده
بمانی چون از بد بدتر هم هست
روزی هزار بار باید شکر کنی که فقط با همین بد دست پنجه نرم می کنی و برای بدتر آمادگی پیدا
می کنی البته آنها این را می گویند
کسی که یک روز با لیخند خداحافظی می کند و جواب آخرین پیام هایش را می دهد
شاید روز قبل تصمیمش قطعی شده وقتی که فهمیده دردش برای همه مخصوصا آخرین نفر که
دق دلش را به او گفته اهمیتی ندارد و به شوخی گفته خوب بمیر
او دیگر نمی گردد در یک پارک خلوت کوهستانی با هر دلیلی که برای خودش داشته رگ دستش را
زده و خوش شانس بوده که پیرمردی با نوه اش او را پیدا کردند و به موقع به آمبولانس زنگ زدند
دلیل بیشتر خودکشی آدمها اعتماد کردن و درد دل کردن با آدمهای بی احساس عوضی یا خودخواه
ریاکار است
یا این که این طفلکی ها مثل من تصمیم گرفتند سکوت کنند چون عاقل دیوانه اند در این روزگار
غریب هیچ کس در درد کسی سهیم نمی شود چون به اندازه ی کافی درد برای کشیدن هست
و البته برای ما که آخرین نفس هایمان را می کشیم سخت است قبول کنیم به کمک نیاز داریم چون
ترسیدیم چون احساس نا امنی می کنیم و چون قدرت تصمیم گیری نداریم
در ظاهر یک زخم کوچک در روحمان داریم که یا نمی بینند یا فکر می کنند این که زخم شمشیر
نیست الکی خودمان را لوس کرده ایم

افسردگی و درد مثل ویروس کورناست روزی که انکار کردند در ایران هست تا بعد از انتخابات از قم
شروع شد
در حالی که تو تازه مبتلا شدی کم کم ریه هایت درگیر شده هیچ کس حتی خودت نمی دانی
در چین کرونا هست اما در ایران هرگز ولی چرا حال تو خوب نیست تا بعدها می فهمند کورنا واقعا
هست و تو وانمود نمی کردی واقعا مبتلایی اما از تو فرار می کنند تا به تو مبتلا نشوند
همان ویروس ضعیفی که در معرض هوای آزاد سریع از بین می رود و خطرش کمتر از سارس است
بی خیال فقط من افسردگی را یک ویروس می دانم می ترسی بگوپی افسرده شدی یا انکار می کنی
یا می ترسند
به خاطر این ویروس نه بغلت می کنند نه تو را می بوسند اصلا تو را می شناسند که بعد از تحمل
چه بدبختی هایی به این حال رقت آور افتادی
اگر زندگی آسان نباشد و بی رحم باشد باید زودتر می فهمیدم به من زندگی بخشیدن چه بهایی برای
پدر و مادرم داشته در روزهای دشوار زنده ماندن
آنها نه تنها جان سالم به در بردند بلکه بعد از دو جنین مرده شان باز برای متولد شدنم تصمیم
گرفتند
حتما دلیل قانع کننده یی داشتند بیشتر شاید چون جان سخت بودند باید یک روز قبل از مرگ حتما
بپرسم چرا هنوز زنده هستند و برای زندگی می جنگند
شاید اگر زندگی مرا از پا در آورد و اولین مقصران زندگی ام برای به دنیا آوردنم آنها نباشند
به روی خودشان نمی آورند اما فکر کنم شنیدم گفتند گاهی کاش زودتر زندگی تمام شود و ادامه

نداشته باشد.

شاید به خاطر وجود من یا داداش از یک جایی به بعد فقط ادامه دادند. من در عوض از ادامه های بی دلیل بیزارم شاید راضی شوم که پدر و مادرم تصمیم گرفتند صاحب یک جسم و روح دیگر باشند اما من شاید صاحب جسم نباشم یا خونی که در رگ هایم جاری ایست یا حتی رنگ قهوه ای مردمک چشم هایم اما با نخستین سرکشی و عبور از خط قرمز ها برای آزاد بودنم فهمیدم هیچ کس حتی مادرم اولین انسانی که در وجودش تپیدم صاحب روح من نیست و نخواهد بود اما من راضی نمی شوم هر روزم به شب برسد و نه به خاطر خودم بلکه به خاطر بقیه خودم را وادار کنم به زنده ماندن ادامه بدهم. دلم برای کودکی بیشتر تنگ شد وقتی به ثابت شد از بیست سالگی فقط خودم هستم که باید از پس زندگی بریایم و هیچ کس حتی نزدیک ترین کسانم نیست که زیر پر و بالم را بگیرد. از آن روز باید خودم را دوست می داشتم اما منی که همیشه منتظر بودم دوستم داشته باشند و به کسی حق دوست نداشتن را نمی دادم. بلد نبودم از ته دل بگویم دوستت دارم و حداقل برای من به زندگی ادامه بده. من یاد گرفته بودم از خودم نفرت داشته باشم. زیرا از کسانی می خواستم عشق یادم بدهند که در زندگی شان یک منفعت زودگذر بودم و بس قلبم نفرت را بیشتر از عشق می شناخت و حاضرم قسم بخورم هیچ کس را در دنیا دوست نداشتنم اگر قلبی داشتم برای جلب توجه و گدایی محبت بود تا کجا تحمل داشتم با دست پیش کشیده شوم و با پا پسم بزنند روی دست خودم باد نکرده بودم. یا باید من هم سو استفاده می کردم یا تنها می ماندم تلخ نیستم اما سو استفاده اصل بقای آدم هایی ایست که من در زندگی می شناسم و سعی می کنم نامشان را از یاد ببرم هر چند زخمی که به قلبم زدند تا ابد باقی ایست چرا باید همه را راضی نگه می داشتم این واقعا برایم سوال شده هنوز به خانه برنگشته بود و مادرش دفتر خاطراتش را می خواند جلد دفتر را با برگ های پاییزی تزیین کرده بود و صفحه ی اول نوشته بود با یاد عشق نوجوانی عزیز که هیچ وقت نفهمیدم چه می خواند شماره ی هیچ کس را نداشتند چون او معمولا دوستی نداشت هر چند این اواخر می گفت تنها نیست و حالش خوب است ساعت یازده و نیم شب بود هنوز جواب نمی داد هر سه نفرشان بر روی مبل نشسته بودند و به احتمال های وحشت ناک بی توجه بودند گوش تیز کرده بودند که کلید در را بچرخاند با صورتی آویزان سلام بدهد فقط اگر به خانه صحیح و سالم می رسید شاید تنبیه نمی شد لحظه ی موعود اتفاق افتاد بالاخره ساعت دوازده وارد خانه شد در حالی که لب هایش می لرزید و صورتش به سفیدی گچ بود به جای سلام سراغ یخچال رفت و همچون قحطی زده یی ورق های کالباس را بلعید حتی با وجود تکه یی که در گلویش گیر کرده بود پس از این که با دست آب خورد به خوردن ادامه داد

هیچ توجهی به اطرافش نداشت شانه هایش می لرزیدند و چشم هایش قرمز شده بود
دفتر خاطراتش را که در دست مادرش دید عصبی شد ولی پالتوی پدرش را از چوب لباسی برداشت
و به دور خودش پیچید

چند بار خم و راست شد در مبل جا گرفت در نور کم صورتش را دیدند که هنوز دانه های اشک بر آن
جاری بود

پدرش تلاش کرد نزدیک شود تا او را به آغوش بکشد اما بلند شد و به اتاقش رفت
مادرش طاقت نیاورد می خواست بپرسد چرا دیر آمده اما نگذاشتند.

تا این که دنیا خودش از اتاقش بیرون آمد و به چارچوب در تکیه داد چون تعادل نداشت
دنیا: بیخشید از اتوبوس جا ماندم مجبور شدم منتظر آخرین اتوبوس باشم که خیلی دیر آمد شارژ
نداشتم زنگ بزنم قول می دهم دیگر تکرار نشود

مادر: چرا دیر حرکت کردی که جا بمانی ؟

دنیا: دست خودم نبود پیش آمد

داداش: چرا مثل میت شدی داشتی برمی گشتی اتفاقی افتاد ؟

دنیا: یک سگ که به او غذا دادم دنبالم کرد به خاطر همین ترسیدم

پدر: راستش را بگو چون اگر بفهمم دروغ گفתי بیشتر تنبیه می شوی چرا دیر آمدی؟ حالا چرا گریه می
کنی؟

دنیا: خسته ام بیشتر نترسانیدم کوچه تاریک بود با وجود گرسنگی باید از یک سگ هار فرار می کردم
مادر: درست مثل آدم جواب بده چرا تا این موقع شب باید بیرون باشی و بعد هم با این حال خراب
برگردی

دنیا: فعلا می خواهم بدانم چرا دفتر خاطراتم دست من شماست

مچ های گره کرده مادرش را دید و سیب گلوی پدرش متورم شد داداش ابرویی بالا انداخت
سرش گیج می رفت دست هایش یخ کرده بودند هوشیار نبود زانوهایش کم آوردند و زمین خورد
نمی دانستند می ترسید که می لرزید یا ضعف داشت
دنیا سنگین بود ولی پدر به تنهایی او را مثل کودکی بغل گرفت

چه قدر من با هوش بودم اوریگامی تنها خطرش شاید این بود که فکر می کردند آشغال است و
بیرون می انداختند.

با خط مورچه پی هر چه قدر عشقم می کشید می نوشتم و با آن هر شکلی که می خواستم می
ساختم هیچ کس حتی جن خانه مان نمی توانست خاطراتم را بخواند...

این هفتمین اوریگامی زندگی من است چه زندگی یکنواختی دارم من ، دفتر خاطراتم را که می
خوانم یک احساس را با هزار جور کلمه نوشتم.

نه هیچانی نه ماجرای ، در اطراف من دخترهای هم سن و سالم برای داشتنتشان عاشق می شوند و
فکر می کنند جواب می دهد.

اما خیلی کله خرابند با وجود عوارضش باز عاشق می شوند به نظرم راه رفتن روی
لبه ی تیغ است.

من خودم را می شناسم شبیه آدمی که نخورده مست باشد اگر یک قطره بچشم یک عالمی از خیره
سری هایم در امان نخواهند بود.

از کجا معلوم ، کسی عاشقم شود من که باور ندارم نمی توانم جذابیت های زنی بالغ داشته باشم در

حالی که چشم هایم داد می زند من هنوز دختر بچه سر به هوایی ام که کمی به زن ها می ماند. امتحان کردم که نا امید شدم فایده یی ندارد من حتی عشوه گری بلد نیستم. خیال خودم را راحت کردم اگر دختر نازپروده ی پدر و مادرم نبودم حتما زباله گرد می شدم چون برای تن فروشی جنس نا مرغوبی بودم.

هر چند در خلوت خودم گاهی فکر می کنم واقعا فاحشه ام بی گناه و بی تقصیر به خودم انگ می زنم چه اشکالی دارد از قد بلند مردی نفسم در سینه حبس شود یا گناهش چیست از مردهای مو فرفری خوشم بیاید این عذاب گناه به گردن ناظم مدرسه است سر صف همیشه هوار می کشید ارتباط با جنس مخالف آبروی مدرسه را می برد و یا خدایا حرام است.

عاقبتش همین می شود هرکس با هر منفعت و عقیده یی بخواهد سرنگ بکن نکن در مغزت بزند در سال های نخست نوجوانی که غریزه طبیعی وجودت و احساسی را که در تو شکل گرفته یک عذاب الهی یک گناه یک آبرو ریزی یک خطر یک دردسر به تصویر بکشند وای من چرا باید در خاطراتم اینها را بنویسم ولی واقعا یادم باشد یک روز سر و ته سوالم را در بیاورم

من و هم نسل من چی می شدیم اگر درسی به نام اخلاق جنسی داشتیم آمار را که ثبت نمی کنند چند نوجوان ناخواسته باردار شدند چند نوجوان آلوده به بیماری های مقاربتی شدند چند نوجوان به خاطر رابطه های از بیخ و بن اشتباه شکست عشقی خوردند و خودکشی کردند اگر همچین اخلاقی می بود حتما قربانی اطلاعات نادرست و اغراق امیز نبودیم کاری ندارم که باز نسل ما به سبیل ناظم می خندید به هر قیمتی این عشق ممنوعه را تجربه می کرد یا می برد یا می باخت.

و اما من نه مذهبی شدم نه روشن فکر ملحد شاید یک پوچ فکر که از تعصب هر دو گروه بیزار است

هیچ هیچم تمام وجودم تو خالی ایست نه بر صراط مستقیم نه از ضالینم فقط می دانم یک چیزی یا یک کسی را گم کردم شاید خودم باشم نمی دانم این که احساس می کنم کسی منتظرم است در کافه یی نا شناخته پشت میزی تنها نشسته و من همیشه دیر می کنم شاید هرگز نرسم گاهی می گویم خدای من نه خدایی که آنها ساخته اند تا حکومت کنند شب به شب از کافه تنها به خانه برمی گردد و در حالی که می توانسته قهوه اش را با دیگری نوش جان کند چند بار تکرار کرده نه خانم نه اقا شما لطف دارید من کسی را دارم و سخت منتظرش هستم این یک رویا نیست چون باور دارم منتظرم مانده تا پیدایش کنم زندگی تا جایی پیش می رود که باور نمی کنی برای همچین زندگی با آدم های بداقبالش به دنیا آمدی

یک بار وسط خواب که صدای های وحشت ناک زندگی خودم را می شنیدم اما نمی دانستم چرا از من دور می شوند حتی در خواب

یکهو بین ساختمان هایی با آجر قرمز، دوباره کودکی شده بودم و به دنبالش می دویدم موهایش طلایی رنگ بودند و می خندید من فقط در همان خواب خوشبختی ام را پیدا کردم تلخ است که خوشبختی به سراغت بیاید اما آن را حق خودت ندانی بگذاری مفت از چنگت برود چون

به آن عادت نداشتی
 جست و جو برای عشق از همان خواب شروع نشد چون لحظه وصال از خواب پریده بودم و فقط
 یادم مانده بود شاید مردی با موهای طلایی همان رویای خواستنی ایست همین قدر سطحی...
 با این که حوالی دانشکده گردشگرهای موطلایی زیادی دیدم اما هیچ کدامشان به همان رنگ نبودند
 بنابراین کم آوردم تا با غزلیات شمس فکر جدیدی به سرم زد
 نقاشی مقبره شمس بر روی دیوار بی علت نبود غزلیات قطور شمس را از کتاب خانه گرفته بودم و
 دنبال جواب سوالم بودم
 انگاری نشانه می دادم به کسی که باید خودش می فهمید چون مرا به یاد می آورد و...
 شاید عجیب باشد اما من می خواستم مثل مولانا عاشق شمس شوم برقصم و بخوانم شمس من
 خدای من فاش بگویم این سخن
 واقعا نیاز دارم فکر کنم به وجودی وابسته ام مثل دوران جنینی ام که به جفت مادرم وصل بودم
 واقعا نیاز دارم در وجودی لخته خونی ناچیزی باشم و از خون قلبش تغذیه کنم
 ماه ها یا چه بهتر سال ها در وجودش شکل بگیرم از دوباره دوباره
 من از هیچ، همه ی وجودش باشم
 هستی اش از عدم که می گویند نیستی ایست اما من نباشم و او باشد
 من در حال سقوطم از لبه پرتگاه خودم را پرت کردم یا او بال پروازم می شود یا در نقطه نهای
 سقوط پرواز می کنم
 پرواز تنها راه نجاتم نیست اگر خورشیدی در آسمان باشد آن قدر اوج می گیرم تا از خستگی دیگر بال
 نزنم اما باید بالهایم از حرارت وجودش به تمامی بسوزد
 مثلا از آن روزهاست که واقعا می خواهم با کسی حرف بزنم ولی صدایم در نمی آید شاید نمی
 خواهم کسی را خسته کنم اما این که اوریگامی هایم را گوشه ی اتاقم قایم کنم عصبی ام می کند.
 برعکس واقعا دلم می خواهد کسی حرفهایم را بشنوند اما شنیدنم کافی نیست فقط این که اگر
 بتواند مرا بفهمد.
 حتما کسی نمی فهمد آدم ها، هم شکل من هنوز خودشان را درک نکردند.
 چرا باید همچین زحمتی به آنها بدهم.
 اما این اوریگامی را در سوراخ تنه ی درخت دانشکده قایم می کنم و قبل از رفتن آن را بر می دارم.
 سلام به کسی که هیچ وقت راز این صندوق پست چوبی را نمی فهمی.
 نامم دنیااست می گویند بیست و دو سال دارم اما هنوز چهارده ساله ام.
 جذاب نیستم باور کن اگر مرد می شدم عاشق خودم نمی شدم زیادی معمولی ام و قلبم به اندازه
 ی کودکی ساده لوح است.
 بی خیال شاید مرد نباشی چرا قضیه را جنسیتی می کنم به هر حال نامه را برای کسی می نویسم که
 در زندگی ام
 مرا بیش از همه از او ترسانندند.
 به من می گویند با عشق شما کار من تمام است دقیقا به خاطر همین احساساتی بودم
 اگر نمی خندی بگویم که من گاهی فکر می کنم همه ی غزل های روی زمین را شاعر برای من گفته
 و بس
 بعدش روزی که استادمان گفت معشوق اکثر شعرهایی که می خوانیم مذکر است کلی از خودم نا

امید شدم.

من از آن دسته دختر ها هستم که فکر می کنم محال است همه ی مردان روی زمین عاشق من نباشند.

می دانم زیادی خودشیفته ام اما دست خودم نیست وقتی چشم هایم از یک حس گنگ می درخشند آن لحظه که پوست و استخوان نیستم.

ایمان می آورم در من خاصیتی هست که حتی خودم کم می آورم و عاشقش می شوم. بگذار از اول بگویم که من افسردگی دارم یعنی فکر می کنم و جرات نمی کنم باورش کنم.

خیلی پیش نمی آید از خودم خوشم بیاید و خودم را سرزنش نکنم. من همیشه نگرانم که اشتباه کنم اما با این حال هنوز دیوانه هستم.

شاید نامه ام را بخوانی و بخواهی پیدایم کنی.

دنبال دختری باش با این که همیشه تنهاست سر به هواست یعنی آسمان را زیاد نگاه می کند

دختری که زیاد می خندد البته وقتی که تظاهر می کند کتاب می خواند

نمی تواند آهسته آهسته قدم بزند او همیشه می دود و نفس نفس می زند

راستی یک نشانه سر راست تر یک دست قرمز روی دیوار است و او همیشه موقع خروج از دانشکده دست می گذارد بر روی نقش

ممکن است تا پنج دقیقه خیره به درخت نازنجی باشد که از نظر تو فقط درخت است.

بس است دیگر نشانی نمی دهم واقعا می ترسم کسی نامه را پیدا کند

همه که مثل من نیستند فکر کنند این درخت با سوراخ تنه اش پنجاه سال پیش یک مکان برای رد و

بدل های نامه های عاشقانه در دانشکده ادبیات بوده...

من کاملا گیج شدم هیچ کس ندید که من نامه را در تنه ی درخت گذاشتم پس چه کسی نامه را

برداشته یعنی این قدر ضایع لو رفتم

آخ یعنی تو مرا می شناسی خوب به هر حال انتظار نداشتم نامه بعد از یکی دو ساعت غیبش بزند

اگر نامه را خواندی بگذار تو را شناسم و تو را هر طور که می خواهم تصور کنم

با برداشتن نامه و خواندنش لطف بزرگی در حقم می کنی کم کم از این منجلاب خفگی بیرون می آیم و نفس راحتی می کشم

اگر تو را بشناسم از تو انتظار خواهم داشت درکم کنی و خیال نکن واقعا تو را خواهم شناخت

چون می ترسم به بی رحمی این آدم ها باشی

با این که همان روز که نامه را در درخت گذاشتم یک آن لرزیدم نکند یک آدم اشغال نامه ام را بخواند

شانه بالا انداختم خوب اشغال ها هم یک زمانی احساس داشتند و تو می توانی احساسم را بفهمی

اگر هم نامه ام را در جیبت کنارت قلبت نگذاری و دور بیندازی

باز شاید در تفکیک زیاده تر و خشک کسی یا حتی رفتگری نامه ام را بخواند

آن وقت دست به دست در شهر بچرخد تا به اهلش برسد

ناشناس بمان تا به قد و قواره ات رویا نپوشانم و خیال نکنم تو ابر قهرمان نداشته زندگی منی

آن وقت خدایت نکنم با کوچک ترین بی توجهی ات کافر نشوم

معشوق سورئال ناشناس بماند بهتر است اصلا می دانی بعضی از غریبه ها شعور بیشتری دارند تا

کسی که آشنایت باشد

چون نمی شناسمت از قضاوتت یا از آسیب احتمالی ات دورم

می توانم دل ببندم اگر در منجلا بزم اگر طناب نجاتی به سمتم پرتاب کردند طناب داری نباشد که
 گردنم را با دستم اشتباه گرفته و به دور درختی بسته
 تا هم غرق شوم و هم خفه شوم خدایا نجاتت هم می دهند کار دستت می دهند
 اتفاقاتی برای قلبم افتاده که به خوبی می دانم عاشق آفریده شدم و به چیزی یا کسی تعلق دارم
 فرض کن من چاقو خورده باشم دشمنانم به جانم در آن سر شهر سو قصد کرده باشند و تو در این
 سر شهر باشی
 با خونی که از زخمم می رود بی تکیه گاه تمام شهر را زیر پا بگذارم تا تو را پیدا کنم در حالی که می
 خندی روی نیمکتی که رو به روی نقاشی مقبره ی شمس است
 روحتم هم خبر ندارد تماشاچیت می کنم شاید چند نفس بیشتر زنده ماندم تا ببینمت و در آغوش تو
 بمیرم
 مرا به آغوش می کشی و یکی از نامه هایم در جیب پیراهنت است یکی از دکمه هایت از پیراهنت
 اویزان شده
 می خواهم طوری به آغوشم بکشی که پیراهن تنت را و از شوق تو بمیرم نه از زخم چاقو
 شاعرانه است چون در دنیای شعر ممکن است و در حقیقت محال
 معشوق سورئال امیدوارم سرت نیامده باشد دلت را شکسته باشند اما ندانی
 زخمی ات کنند اما تلافی کردن بلد نباشی باز خودت همان جای قلبت زخم بزنی و خود زنی کنی
 این دفعه وقتی بر می گشتم خانه به درختمان سر نزدم و نامه را برنداشتم
 شاید تو نامه را بر می داشتی
 باران سیل آسا می بارید و من برای خیس نشدن نامه، آن را در پلاستیکی گذاشتم که بوی شکوفه
 های بهار نازج می داد
 و زیر بارانی ام یک نامه کنار قلبم داشتم صبر کردم آن اطراف خلوت شود نمی خواستم کسی مچم
 را بگیرد
 وقتی بعد از دو روز سراغ نامه را گرفتم هنوز در تنه ی درخت بود
 غصه ام گرفت گفتم دوباره بنویسم و این دفعه مثل دزد ها نباشم
 نیاز دارم برای یک نفر که حتی نامش را نمی دانم بنویسم چون زود باورم یا احمقم
 به هر حال مهم نیست گاهی وسوسه ام می شود بخواهم که نامت را بر روی کاغذی بنویسم و در
 همان درخت بگذاری
 اما می ترسم اگر بدانمش افرادی هستند که به نام تو از قلبم شیادی کنند و یا خودم همچین حقی
 به آنها بدهم
 معشوق سورئال بهتر است
 امروز سر کلاس دستور زبان فکر کردم اگر دنیا تمام شود من چگونه می توانم پیدایت کنم
 بعدش خنده ام گرفت طوری بود که استاد گله کرد که چرا در میان جمع و دلم جای دیگر است
 به هر حال دستور که نمی فهمد من جهان رو به پایانم
 می دانی قصدش را نداشتم اما گاهی واقعا آلوده می شوم به اشعه های رادیو اکتیو
 و اگر مرا یک جهان تصور کنی
 تمامی ساکنیم می میرند یا بهتر که بدانی مرده اند
 برخی را زنده به گور می کنم و برخی را نبش قبر می کنم

بین خودمان باشد به خاطر همین از قبرستان و از خاک سپردن بیزارم
 کاش می توانستم به تو وصیت کنم نگذار مرا دفن کنند
 نمی خواهم بعد از مردنم نیز یک قبر عمودی باشم که با نام و نشانی، تنها به حال خودش رها شده
 باید مرا بسوزانند و خاکسترم را به یک دشت سر سبز بسپارند
 شاید به جای این که گوشت تنم نصیب کرمها و موشها شود همان طور که در زندگی ام قلبم
 نصیب آدم هایی با این سیرت می شد
 خاکسترهای تنم با باد بوزند، با رود جاری شوند، با جوانه از خاک سر بر آورند و این گونه تنها بعد از
 مرگم آزاد باشم
 خوشحالم که قرار نیست در قبرستان عمومی قلبم دفنت کنم
 به سادگی از این نگذر مگر چه قدر دل دارم در ذهنم بکشم آدمی که جلوی رویم زنده زنده راه می
 رود و نفس می کشد
 خدا نصیبت نکند در خیالت دست بگذاری بیخ گلویش و کبود شدن صورتش را ببینی در حالی که در
 واقعیت رهایت کرده و به تو فهمانده
 کودن کور عاشق که دلت تنگ می شود برایش با این که آن را پاره پاره کرده
 می گویم قاتل اما تو بخوان قربانی
 فکر کن می خواهند به خاطر ویروسی ناشناخته شهر را قرنطینه کنند
 یا شهرت تا ساعت دیگر از جنگی هسته یی بخار شود
 اگر برایم گل آفتاب گردان جا بگذاری باقی خیالم را برایت می نویسم
 شنیدی که در رستاخیز آدم ها، هر بلایی که به سرت آوردند هر خون دلی که به زخمت زدند مو به مو
 احساس می کنند
 خودمانی تر بگویم احساسات تو را اگر بر روی یک فلش بزنند و به قلبشان متصل کنند به جای تو
 درد می کشند، می شکنند و می میرند
 عینا تو را می فهمند که با وجود زخم کاری که به قلبت زدند تو چه قدر سخت جان بودی
 اما معشوق سوئال باید آن روز سر خوشی ام را احساس کنی وقتی که گل آفتاب گردانت را در تنه
 ی درخت دیدم
 گل آفتاب گردان گل کمیابی ایست معمولاً گل فروشی ها ندارند آخر چون خواهان ندارد
 تصورش دیوانه ام می کند که به چند تا گل فروشی سر زده باشی و با سماجت بالاخره برایم آفتاب
 گردان خریده باشی
 همین را بگو آخر فقط برای شنیدن داستان غمناک یک غریبه
 تو باید مهربان باشی کاش دیده باشی با آفتاب گردانت یک نفس تا حافظیه دویدم
 با قطرات باران غافل گیر شدم
 آن قدر هول بودم که کارت کتاب خانه را پیدا نمی کردم
 می خواستم یک جای خلوت پیدا کنم هم نامه بنویسم هم این که با گلت برقصم
 بوی وحشی گل ملایم بود اما چگونه می توانم برایت بنویسم که اگر این شهر را تخیله کنند یا
 قرنطینه
 همه ی اهالی اش را سوار یک قطار می کنند و من به دنبالت می گردم تا در مسیر
 سریع سیر قطار در آغوش تو به خواب بروم و بر شانه هایت از خواب بلند شوم

لعتنی حال خوشم رفت به باد و من هرگز تو را پیدا نمی کنم
 در کوچه ی قاتلین و متجاوزین اسیر می شوم
 می توانی از این خط، دیگر نامه را نخوانی
 جهان آن سوی پنجره ها تمام است و به تو وعده ی سر خرمن می دهند که نجات پیدا می کنی
 هم سفرانم یا قلب ندارند یا قلبی از سنگ دارند اصلاً قلبشان مرده
 موجوداتی که فقط می خورند، می خوابند و شهوت دارند
 می دانی اگر فقط همین باشم مرا می ترساند
 مثل سگی که در برابر چشمهایت ناگهان خود ارضایی می کند و با شهوت به تو نزدیک می شود که
 پوزه اش را لمس کنی
 اما تو می ترسی او را از خود می رانی و سگ ولگرد تلو تلو کنان شاید گریان از تو دور می شود
 من این نگاه پر از شهوت و تنهایی را در چشمان مردم این شهر در چشمان خودم یا همسفرانم دیده
 ام
 ما آن قدر از دست دادیم که دیگر چیزی بدست نخواهیم آورد
 نمی دانم چه چیزها یا چه کسانی را از دست دادیم اما حاصلش یک ترس شد
 دیگر عاشق نمی شویم بلکه فقط با قلب های هرزه به فاحشگی دل می بندیم و فارغ می شویم
 روزی توسط انهایی که بیش از همه دوستشان داشتیم ترک شده ایم و خیال کردیم حقمان همین
 بوده که دیگر اعتماد نکنیم با دست خودمان احساساتمان را زنده به گور کنیم
 بین خودمان باشد من گاهی فکر می کنم چه قدر عجیب است که بعد از مرگ به شکل حیوانی زنده
 شویم که همانند آن زندگی کرده ایم
 ممنون که دوباره برایم گل آفتاب گردان گذاشتی اگر دیر می رسیدم گلم را می دزدیدند
 اما شاید خودت بودی مردی با عطری بی نظیر اما صبر کن به زور به شانه ات می رسیدم
 چرا درست سر بلند نکردم در آن حوالی پنج عصر که هوا نیمه ابری بود ببینمت
 هر دو همزمان به درخت رسیده بودیم نامه سوزناک قبلی ام در تنه درخت نبود و من شاید از
 دستان تو آفتاب گردان را گرفتم
 به هر حال فکر می کنم خودت نبودی با این که نمی خواستم یک کوچولو نگاهش کردم
 دوربین عکاسی داشت پس برای عکس گرفتن گل را از تنه برداشته بود
 بعدش چند تا از دخترهای دانشکده به اسم صدایش کردند امیر بیا
 من و تو قرار گذاشتیم من سمت را ندانم در ضمن فکر نکنم کسی که این همه طرفدار دارد بخواهد
 دل دخترک معمولی همچون را خوش کند
 نه اشتباه نکن من احساس می کنم که تو اگر حتی گوژپشت نتردام هم باشی دوستت خواهم داشت
 چون تو را نه با دریچه های قلبم که با روحم با جانم دوست می دارم
 چون قلبم تند می زد اما جاتم نه چون خودت نبود
 با این حال خدا کند دیگر به درخت من نزدیک نشود برای این که دیگر به نامه ی ما دستبرد نزد و
 آدرس نامه بعدی را با رمز می نویسم
 نگران نباش تو از پس رمز بر خواهی آمد
 چرا نگفتم تو شروع جهان منی ببین من هیچ بودم تا بیگ بنگ تو
 مرا در عوض میلیاردها فقط در چند ثانیه آفرید

در نامه قبلی وقت نشد بگویم عزیزم من روزی قفل در کوپه را می شکم اگر مرا دیدی تعجب خواهی کرد شاید نیمه برهنه باشم شاید به احساساتم و به بدنم تجاوز کرده باشند اما من حتی تا پای مرگ هم رفتم تا روحم بکر بکر از آن تو باشد

من و تو هر دو باید از آن قطار نفرین شده فرار کنیم از بین لاشه های قلب هایی که در آخرین نبضند

تو که همیشه بودی اما پیش از آن که پیدایت کنم من فقط یک جسم یخ زده بدون قلب بودم که بازیچه بود

حالا که با توام قلبم تمامی خون هایش را تصفیه کرده و می دانی این معجزه دوست که قلبی در وجودم پدید آمده

باید از بین این لاشه های متعفن راهی پیدا کنیم که از قطار بپریم

به دشتی ناشناخته برویم در جایی که داغ هیچ مذهب یا دموکراسی یا بی خدایی یا دیکتاتوری هیچ چیز هیچ چیز بر پیشانی مان نباشد

من و تو وطن هم شویم و حکومت خودمان را تاسیس کنیم

من به هیچ جای دنیا تعلق ندارم مگر به دست های تو مگر به آغوش

حتی اگر زن مردی باشم یا دوست دخترش با جانم می دانم که باید با تو گریخت به آن سوی وطنی که دست هیچ عاشقی به آن نرسیده

دوست صمیمی: خانم شما باید به من امان بدهید من هنوز باور نمی کنم که دنیا گم شده و حتی نمی توانم فکر کنم که بلایی سر دنیا آمده

بازپرس: چه قدر دنیا را می شناختید؟

دوست صمیمی: اصلا نمی شناختمش این اواخر زیاد با هم در ارتباط نبودیم با همه قطع ارتباط کرده بود عجیب و غریب شده بود خوب ما هم کار و زندگی خودمان را داشتیم دنیا انتظار داشت که نازش را بکشیم اره فکر کنم همین طوری بود می گفت من قبل از این که رهایم کنند بدون خداحافظی می روم تا کسی متوجه ی من نشود این بار واقعا گم و گور شد تا نبودش را بفهمیم

بازپرس: آخرین بار کی با دنیا حرف زدید؟

دوست صمیمی: حدودا یک سال پیش پیام داد که از همه انتظار هر کاری داشت اما از من انتظار نداشت

بازپرس: آب بخور تا نفست جا بیاید بعد از چند نفس عمیق بگو که چی گفت؟

دوست صمیمی: خوب یک سال پیش با دنیا خیلی صمیمی بودم با همه جور نبود حتی دوست های دوران دبیرستانش را هم بلاک کرده بود خودش می گفت هیچ دوستی به جز من ندارد و با من خیلی راحت است نمی دانم دقیقا در من چه دیده بود در منی که همه از او خسته می شوند خوب به هر حال زیاد از خودش نمی گفت من بیشتر حرف می زدم دنیا گوش می داد

بازپرس: لطفا فقط جواب سوال را بده دنیا به شما چی گفت؟

دوست صمیمی: گفت احساس کرده که من از او سو استفاده کردم گفت نابود بوده و روی کمک من حساب می کرده گفت بین آن همه آدم فقط با من احساس صمیمیت می کرده

با صدای بلند گریه کرد و آخرین پیام صوتی دنیا را پخش کرد

امیدوارم حالت خوب باشه خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بهت پیام بدم

الان که این رو می گم دارم با خودم حساب می کنم آخرین باری که باهم حرف زدیم اردیبهشت

پارسال بود حتما یادت نیست گفتم تا دو ماه با هیچ کس نمی خوام حرف بزنم ولی در واقع هدفم این بود که نمی خواستم با تو حرف بزنم می خواستم ازت خداحافظی کنم چون دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد واقعا می خواستم اون زمان حالت خوب باشه و بهت کمک کنم خوب بودن حالت برام مهم بود شاید چون خودخواه نبودم می خواستم درکت کنم اما احساسات خودم رو زیر پا می داشتم خودم رو از بین می بردم اما دیگه نا امید شدم دیگه نخواستم بهت بگم به عنوان یه دوست یا شاید فراتر از اون خیلی روت حساب کرده بودم و توی شرایط وخامت باری. بودم دوست داشتم کمکم کنی دوست داشتم من رو بفهمی که به کمکت نیاز دارم دوست صمیمی: من ربطی به گم شدن دنیا ندارم من عادت دارم که از دست بدهم خوب دنیا هم می رفت ولی الان واقعا نگران دنیا هستم نگفتید من چه ارتباطی می توانم در گم شدن دنیا داشته باشم به جز این که از من کمک خواسته بود ولی من...

و ادامه دارد